



## خوش آمده‌ام به ملکوت تو

بگذار بمیرم از شرم، بمیرم از این همه حقارت و کوچکی، عیبی ندارد؟

\*\*\*

در این شب‌ها، دچارم به تو، چرا که تو خواسته‌ای دچارم ببینی. دچار به چه؟ به تو، به بزرگی تو، به مهربانی تو، به جدیت تو در رستگاری خودم. دیگر عریان‌تر از این، آشکارتر از این نمی‌توان بود که تو هستی، باور کن! تو حالا آمده‌ای در جایی نزدیک‌تر از رگ گردن، نشسته‌ای و مثل قلبی که در درون می‌تپد و می‌زند، مدام می‌گویی که بیا، که بیا، که پرواز کن، که کسی در ملکوت منتظر تو است، که کسی برای بازگشت تو زیباترین انتظار را می‌کشد، برگرد، بیا، بمان، بسوز... و مدام تکرار می‌کنی، درست مثل قلب خودم. در این شب‌های نور، در این شب‌های نه چندان دور، رنجور و دیچور و مأجور، به تو فکر می‌کنم، به تو نگاه می‌کنم، به تو پل می‌زنم. مگر می‌توانم به تو نگاه نکنم، پل نزنم و فکر نکنم؟ مگر می‌توانم به خونی که در من است، بگویم که نباش! مگر می‌توانم به هوایی که در من است، بگویم که نباش! خنده‌دار است، خنده‌دار. و تو حالا، نزدیک‌تر از این خون و هوا، در من نشسته‌ای و مشتاق‌تر و درگیرتر از قلب خودم، مدام می‌گویی بیا، بمان، بسوز، بیا، بمان، بسوز که من این‌جایم و حاجتی به هیچ رفتنی نیست، به هیچ سفری؛ فقط بیا، همین!

این شب‌ها، روزهای تو است و این روزها، با یاد تو و حضور تو، شب نخواهد شد، تاریک نخواهد بود، بی‌نور نخواهد گشت. تنها از من می‌خواهی که خود را رها کنم تا در آغوش تو پرتاب شوم. آغوش تو؟ هر جایی را که نگاه می‌کنم، آغوش تو است! به هر کجا که پرتاب شوم، آغوش تو است. در هر ذره‌ای که خوب تماشا می‌کنم، تو هستی که در حال تپیدنی. خودم را رها می‌کنم، رها از خودپرستی‌ام، از خودخواهی‌ام، از خوددوستی‌ام، از خودمحوری‌ام، از خودگویی‌ام. من چون خسی بی‌مقدار، در اقیانوس بی‌انتهای این شب‌های تو، بالا و پایین می‌روم؛ کافی است که خودم را رها کنم، تا به عمق تو برسم. چرا با من کوچک چنین می‌کنی؟

... و حالا، این منم که با تو خو کرده‌ام، ای همه مهربانی‌های جهان. حالا این منم که با بلندترین صدایی که از دانه به دانه سلول‌هایم می‌توانم بیرون بیاورم، فریادی از سر شوق می‌زنم که: به ملکوت این شب‌های تو، خوش آمده‌ام، ای مهربان‌ترین میزبانان...

سردبیر

وقتی که تو راه را ببندی، دیگر کسی نمی‌تواند از آن عبور کند. شیطان؟ نه، گفتم که، این‌جا فقط یک نفر می‌تواند بیاید و برود، فقط یک نفر. حالا تو، وسط کوچه باریک قلب و روح و جانم ایستاده‌ای، و مستقیم‌تر از همیشه، زل زده‌ای به چشمانم. کنجکاو نگاهت می‌کنم. می‌فهمی که در نگاهم، پرسشی بزرگ نشسته است که «از من چه می‌خواهی؟» و بی‌آنکه منتظر بمانی که خود به زبان بیاورم این پرسش بزرگ را، خودت پاسخی عظیم را تحویل می‌دهی، «قلبت را، روح را، دلت را می‌خواهم! با من معامله کن، تاجری بهتر از من پیدا نخواهی کرد، و سودی بالاتر از این، در هیچ تجارتی با تو نخواهد بود. با من تجارت پیشه کن! عشق پیشکش است، دست‌کم به خوی انسانی این روزها و سال‌هایت، با من تجارت پیشه کن، سودی عظیم در این بازرگانی خفته است!» چه می‌توانم بگویم؟ در مقابل عظمتی چون تو، چه می‌توانم بگویم؟ کوچکی چون من، در مقابل و روبه‌روی بزرگی چون تو، چه گفتاری می‌تواند داشته باشد؟ چه می‌توانم پیشکش بیاورم؟ و شرم می‌کنم، از این همه مهربانی تو، و از این همه جدیت تو در رستگاری من. و شرم می‌کنم از گستاخی این سال‌ها و روزهایم. می‌توانم آب بشوم و بروم توی زمین؟ اجازه می‌دهی؟ می‌خواهم که در این میانه نباشم و هیچ بشوم؟ از بس که شرم می‌کنم. من که باشم؟ جایی که تو در میان کوچه‌راه کم‌عرض قلبم بایستی و مهربانانه و منتظرانه نگاهم کنی!

پیش از این نیز، بارها آمده بودی، بارها. آن‌گاه که پشت میله‌های شهر زندانی شده بودم و به روزهای رفته فکر می‌کردم و به روزهای نیامده. و امروزهایم را قربانی می‌کردم. آن روزها که نگرانی، همدم همیشگی من بود و ترس، رفیق گرمابه و گلستانم. آری، تو آمده بودی، بارها. پشت دیوار خانه‌ام نشسته بودی و صدایم کرده بودی. اما گوش‌هایم، نمی‌شنیدند.

نزدیک‌تر آمده بودی، جایی که نشسته بودم روبه‌روی جعبه‌ای که تا نیمه‌شب، سرگرم می‌کرد. آن قدر نزدیک‌تر آمدی که دیگر، در من بودی. اما باز تو را نمی‌شنیدم، باز تو را نمی‌دیدم، باز تو را لمس نمی‌کردم. آری، چرا دروغ بگویم؟ تو پیش از این، بیش از این آمده بودی و می‌خواستی که مانند پدری مهربان و مادری دلسوز، به راهم برگردانی. بارها فراموشتم می‌کردم، اما صبر تو، شگفت‌انگیز بود! تو از ایستادن و انتظار، خسته نمی‌شدی. می‌دانستی که روزی برواهم گشت؟ آری، می‌دانستی، چرا که به چیزی که در قلب من گذاشته بودی، یقین داشتی؛ به ایمانی که در آن، پاشیده بودی.

\*\*\*

... و حالا، آشکارتر از همیشه، روبه‌رویم ایستاده‌ای و اجازه عبور نمی‌دهی. در کوچه باریک دلم، بیشتر از یک نفر نمی‌تواند بیاید و برود. حالا تو، با همه بزرگی‌ات، میهمان که نه، میزبان کوچه باریک دلم شده‌ای. راه را بر من بسته‌ای، بر من کوچک.